**نقد ادبی: مارسل بعالو**

**فرزانه، م.ف**

به‏ندرت پیش می‏آید که در بخورد با کسی در دل بگویم:"کاشکی صادق هدایت‏ این شخص را دیده و با او آشنا می‏بود".و لیکن وقتی کتاب‏"خاطرات سایه‏"(با خاطرات‏"سایه‏"شاعر اشتباه نشود!)اثر"مارسل بعالو" Marcel Bealu را می‏خوانده مچ خودم را گرفتم که داشتم فکر می‏کردم:"کاشکی هدایت این داستانهای‏ کوتاه را خوانده بود"و چند شب پیش،در سر شام که در جوار نویسندهء این کتاب‏ نشسته بودم و با همدیگر صحبت می‏کردیم متوجه شدم که از غیاب هدایت متاسفم و دلم می‏خواست که او هم در آنجا بود با"بعالو"گفتگو می‏داشت.و این آرزوئی پوچ‏ نبود زیرا"بعالو"متولد سال 1908 است و هدایت 1903.یعنی هر دو از یک نسل،از نسل کسانی که در بین دو جنگ جوانهای متفکر و کنجکاوی بودند،با دنیای خرافات به‏ مبارزه برخاسته بودند و با نیش قلم می‏خواستند مردم جنگ زده را هشیار بدارند.

هدایت آثار"مارسل بعالو"را نخوانده بود ولی‏"بعالو"چند داستان‏"سه قطره‏ خون‏"و"سایه روشن‏"و سگ ولگرد"را که به فرانسه ترجمه شده است خوانده و"بوف‏ کور"را شاهکار می‏داند و به رمان‏"خانهء تبعید"من نظر لطف دارد.

"مارسل بعالو"از جمله کسانی است که در تلاش معاش به انواع شغلها دست زده. از دوازده سالگی پی کار رفته است و حتی حالا در سن هشتاد و دو سالگی کتابفروشی‏ می‏کند.در حالیکه مشوقین و دوستان او آدمهای استثنائی این قرن بوده‏اند(ماکس‏ پی یر دو ماندریاگ (A.P.de Mandriagues چون عضو دسته و گروه سیاسی و زد و بند چی نبوده جزو مشاهیر شعر و ادب فرانسه قرار نگرفته است و ازسفرهء وسیعی که برای "مارکز"ها،"کوندرا"ها و"اورول‏"ها پهن کرده‏اند نان نمی‏خورد.

نوشته‏های‏"بعالو"جای دلخوشکنک برای خوانندگان آسان پسند نمی‏گذارد.هزل‏ تلخ و بی‏پروای او خاص عدهء معدودی است که سر ناترس دارند.برای وصف شخصیت‏ او کافیست که بیتی از شعرهای خودش را نقل کنم:

برای اینکه شناخته نشود چهره‏اش را برهنه نمایان می‏ساخت

کتاب‏"خاطرات سایه‏"حاوی 120 داستان کوتاه است.در واقع هریک از این‏ داستانها شعری است به شکل نثر.ولی خود"مارسل بعالو"آنها را"خرده رمان‏ " Mini roman می‏نامد.شاید هم حق با او باشد چرا که هریک از داستانهای این کتاب 250 صفحه‏ای به قدری سرشار است که می‏تواند خواننده را مدتی به خود مشغول کند.برای‏ نمونه سه داستان آن را با اجازه‏"مارسل بعالو"برایتان ترجمه می‏کنم.

همزاد

آنقدر جستجو کردم تا همزاد را یافتم و از اینکه عین خودم بود هر روز به شگفت‏ می‏آمدم!و لیکن دیری نگذشت که متوجه شدم زیاد هم به همدیگر شبیه نیستیم.آنچه‏ موجب تحرک و تشویق من به زندگی کردن می‏شد تماس با دیگران بود،در صورتی که او عزلت را می‏پسندید.همزادم می‏توانست بر امیالش خیره شود و من همیشه با آنها در زد و خورد بودم.خلاصه،به جای اینکه نسخهء بدل من باشد،تصویر رفیع شخصیت من‏ بود.به جهت همین‏که متوجه این امر شدم،خواستم او را سرمشق قرار دهم.گیرم‏ دیری نپائید که نصایح و سرزنش‏هایش خسته‏ام کرد و مساعیم مرا به یک کاریکاتور زشت‏ تبدیل کرد و به قدری دل آزرده‏ام می‏کرد که تصمیم گرفتم از خانه تنها بیرون بروم و برای اینکه دوری مرا بپذیرد،کافی بود تمایلات مرگ آلودش را بستایم.هرچند که‏ وراجی‏هایش مرا معتاد کرده بود و بسا شب دیر وقت یا حتی کلهء سحر به سراغش می‏رفتم. و لیکن چون او را در یک پستو جای داده بودم می‏بایست از چندین و چند راهرو و پلکان تاریک بگذرم تا به او برسم و همین باعث شد که از دیدارش هم صرف نظر بکنم. مخصوصا"که سخنان پر آب و تابش برایم غیر قابل تحمل شده بود و می‏خواستم‏ استقلال کاملم را باز یابم.از آن پس،هرگاه به فکرش می‏افتم به خودم می‏گویم بگذار آنقدر در غرور و تنهایی خودش بماند تا بترکد.

مگس

البته من کسی نیستم که آزارم به مگس برسد.ولی این یکی با وجودی که در این‏ فصل عمر مگسها سر می‏آید،با چنان سماجتی به لبهء میزم بند می‏شد که وجودش مزاحم‏ بود.یک تلنگر به او زدم و معلق شد و افتاد روی زمین و من به کار نوشتنم ادامه دادم. مدتی گذشت،سرم را بلند کردم دیدم در قسمت خالی اطاق ول می‏گردد.پایم را با اکراه جلو بردم تا لهش کنم اما به نظرم رسید که حجمش بزرگتر شده است.چقدر احمق‏ بودم که این حشرهء بزرگ را به جای مگس گرفته بودم!تامل نکردم و لگدم را رویش‏ گذاشتم.اما همین‏که پاشنه‏ام را برداشتم،این‏جانور زشت که حالا به شکل سوسک در آمده بود به سرعت عجیبی پا به فرار گذاشت و وقتی نزدیک بود به او برسم رفت زیر فرش.من هم روی نقطه‏ای که حدس می‏زدم جانور در آنجا پنهان شده است با شدت‏ وحدت پا کوبیدم.عملی بود عبث.زیرا تازه روی ورقهء کاغذ جلوم دولا شده بودم که دیدم کنج قالیچه آهسته بالا رفت و یک جور سوسک سیاه وحشتناک از زیر آن بیرون آمد. این حشره آهسته راه می‏رفت و مایع تیره رنگی بر جای می‏گذاشت.و لیکن وقتی این‏ جانور زشت متوجه حضور من شد،با وجود وضع دلخراشش،دستپاچه به زور بال زد و به هوا رفت و من دور تا دور اطاق دنبالش کردم و جلو چشمم مسخ شد.دیدم روده‏های‏ خاکستریش در زیر تنه‏اش باد می‏کنند و شکل می‏یابند.انگاری که کالبدش پیلهء بیهوده‏ای بیش نبود.چندی نگذشت که متوجه شدم این‏جانور نه مگس است و نه سوسک‏ و موش سفیدی بیش نیست.عاقبت با یک لگد او را له کردم و بیجان در وسط لکهء خون خودش بر جای گذاشتم.در این موقع سرم را برگرداندم.اعضای خانواده‏ام‏ دورادور میز نشسته بودند و با شگفتی دردناکی که خالی از سرزنش نبود نگاهم می‏کردند.

زندگی زیرزمینی

دخمه‏ام به قدر سوراخ و سنبه داشت،آنقدر پر کنج و گوشه بود که از شمارش آنها صرفنظر کرده بودم.همه جایش نم و هوای نموک پس می‏داد.وزع دان!درست یک جای‏ زندگی برای وزغ‏ها بود!و زندگی من در آنجا کپک می‏زد.گذشت روزها را فقط به وسیلهء هواکش،بالای سرم درمی‏یافتم.یعنی وقتی تاریکی آهسته پیش می‏آمد می‏گفتم:اینهم‏ شب...و بی‏آنکه به سیاهی پناه ببرم می‏توانستم خودم را به دست نومیدی بسپارم. آنوقت در سرم بساط پر جنب و جوش اشباحی گسترده می‏شد که مثل کرمک‏های نامرئی، در مایهء جوشان و غلیظی وول می‏زدند.اما وقتی آن کپه گیاه خاکستری رنگ بالای‏ هواکش ملون می‏شدن می‏فهمیدم که سحر شده است.

سحر!هر دفعه با چه صفائی بازگشتش را می‏نگریستم!و هر روز نگاهم این پرتو بیمار را می‏نوشید.یک هستهء آلبالو از دست رهگذری به میان نرده‏های آهنین افتاده و ریشه دوانده بود و شاخک‏های ترد و سبز رنگش تنها دلبستگی من به زندگی گشته بود. در تمام فصول ناظرشان بود مکه چگونه به سوی پرتو بی‏درنگ کوچه سرک می‏کشند و همچو خود من به این چشمه آویخته‏اند.به علت کندی و ندرت تاثراتم،به قدری حساس‏ شده بودم که رشد آنها را می‏دیدم.هنگامی که قدشان به چند سانتی‏متری رسید-بعد از چندین ماه،شاید هم چندین سال!-کودکی تازه پا این چیزی را که برایش ناشناس‏ بود دید و با انگشتان ظریفش از جای کند.هیچ غول هیولائی نمی‏توانست چنین‏ ضربت دردناکی به من بزند.هرچند که دیری نکشید و کسانی آمدند و سوراخ هواکش را مسدود کردند و تاریکی ملک طلق من شد.درست است که هرگز حدود و ثغور این قلمرو را بدست نیاوردم ولی توانستم جریان آن را برمبنای صدائی که به فاصله‏های منظم‏ شنیده می‏شد بسنجم.صدائی که در میان همهمهء مداوم تاریکی،مثل ضربهء خفه‏ای که‏ بر یک سنج چینی بکوبند به گوش می‏رسید.از آن پس،این صدا که بی‏شک از چکیدن‏ قطره آبی بر زمین شل بود،مثل گیاهی که به سوی بالا سرک می‏کشید،تنها پیوند من‏ به هستی شد و همانطور که پیشترها در کمین فجر می‏نشستم،اینک با شکیبائی منتظر شنیدن این صدا هستم.لیکن آن وقت‏ها می‏دانستم چه مدتی منتظر می‏مانم،در صورتی که این صدا،صدائی که برایم تنها ردپای گذشت زمان است،معلوم نیست که‏ چند سال،چند قرن دیگر قطع بشود تا مرا از انتظار درآورد.